

بیایید با هم گفتگو کنیم تا جهان را نجات دهیم!



● وحید یامین پور
معاون وزارت ورزش و جوانان

مگر جهان را چیزی تهدید می کند که بخواهیم آن را نجات بدهیم؟ واقعاً جهان با چنین کار راحتی نجات پیدا می کند؟ اگر اینچنین است چرا معطل می کنیم و گفتگو را شروع نمی کنیم؟ چه کسی مانع گفتگو است؟

این اتفاق جالبی است که بشر پس از قرن ها که گمان می کرد باید مشکلاتش با دیگران را در میدان جنگ حل کند، حالا به این نتیجه رسیده که به جای شمشیر و گلوله باید یاد بگیرد زبانش را به کار ببندد. ماجرا کمی بیش از اندازه ساده لوحانه و یا شیک و باکلاس به نظر می رسد. یعنی انسان ها هنوز هم بلد نیستند با دیگران حرف بزنند؟

هابرماس پاسخ می دهد: نه! بلد نیستند. اینکه نمی توانند با هم حرف بزنند نه یعنی اینکه زود عصبانی می شوند و از کوره در می روند و بنابراین گریبان چاک می کنند. نگرانی هابرماس و دیگر متفکرانی که گفتگو را راه نجات می دانند کمی عمیقتر است. موضوع، جدی تر از توصیه اخلاقی به داشتن صبر و شکیبایی و احترام به حقوق و افکار دیگران است.

انسان جدید گویی اساساً زبان مشترکی برای گفتگو ندارد و تا وقتی چنین باشد رسیدن به «تفاهم» و همدلی رویایی دور از دسترس خواهد بود. در جهانی که هرکسی با زبان خودش سخن می گوید و هیچ سخن مشترکی به عنوان زمینه تفاهم وجود ندارد، گفتگویی شکل نخواهد گرفت. آیا بشر باید زبان جدیدی اختراع کند تا همه بر سر آن تفاهم کنند؟ آیا مشکل واژه هایی هستند که توان انتقال معنا را ندارند و لاجرم سوء تفاهم جای تفاهم می نشیند؟

چرا متخصصان گفتگو مثلاً همین دیپلماتها که سالها برای مذاکره آموزش می بینند و تنها کسانی هستند که برای گفتگو پول می گیرند، غالباً کمترین نتیجه را از گفتگو به دست می آورند و اغلب بلافاصله پس از جلسه های طولانی مذاکره، نشستهای مطبوعاتی پر از سوء تفاهم برگزار می شود؟

البته برای بعضی ها تفاهم موضوعی ساده و پیش پا افتاده است. در فیلم پدرخوانده وقتی عروس تازه وارد خانواده از مایکل کارلثونه با بازی درخشان

آل پاچینو می پرسد واقعاً چطور ممکن است که چنین قراردادی را فقط با یک چک هزار دلاری به سرانجام رساند؟ مایکل می گوید خیلی سخت نبود. اگر دن کارلثونه بخواهد بر روی موضوعی عجیب و غریب تفاهم کند کافی است هفت تیرش را روی شقیقه طرف مقابل بگذارد و از او بلیخند بخواهد امضا کند! این هم البته نوعی از تفاهم است.

هابرماس برای این وضعیت پامزه توضیحی دارد؛ او می گوید اساساً برخی مذاکره ها به هدف رسیدن به «تفاهم» بر روی مسأله و راه حل آن نیست، بلکه گفتگوهایی است برای رسیدن به نتیجه ای موفقیت آمیز و موفقیت هم برای هر کدام از طرفین مذاکره معنایی متفاوت و بلکه در تضاد با طرف دیگر دارد. به تعبیر دیگر تا وقتی گفتگو به برای رسیدن به تفاهم بلکه برای پیش بردن هدف خود و کشاندن طرف گفتگو به سمت نتیجه ای منفعت طلبانه باشد، اساساً گفتگویی شکل نگرفته است. این نوع از گفتگو در واقع نوعی نقشه کشیدن برای فریب دیگری است. بنابراین مذاکره در دیپلماسی هر چه باشد، گفتگو نیست.

برای روشن شدن آنچه هابرماس می گوید خود را در موقعیت گفتگو با کسی تصور کنید که می خواهید از او یک خودرو بخرید. آنچه میان شما به عنوان یک خریدار با فروشنده در جریان است نوعی نزاع برای رساندن مذاکرات به نقطه مورد قبول خودتان است و نه «تفاهم». در زبان فارسی به این کار «چانه زنی» می گوئیم و نه گفتگو. چانه زنی گونه ای از نزاع است و نه گفتگو. به تعبیری هر تلاشی برای تأثیرگذاری بر دیگری نوعی نزاع است و نه گفتگو.

حالا تصور کنید در فرصت ویژه ای این امکان را پیدا کنید که با فروشنده درباره زندگی شخصی او «گپ» بزنید و او برای شما توضیح دهد که چرا مجبور شده است خودرویی را که با آن خاطره دارد بفروشد. شما به عنوان خریدار برای دقایقی از موقعیت جلب منفعت در خلال یک کنش ارتباطی خارج می شوید و تلاش خواهید کرد درکی انسانی از موقعیت طرف متقابل پیدا کنید. اینجاست که امکان همدلی و تفاهم برای رسیدن به نزدیکترین نقطه به دو طرف گفتگو فراهم می شود. چنین میزانشی فقط با حضور یک فروشنده واقعی شکل خواهد گرفت و نه با یک بنگاه معاملات خودرو یا یک دلال کار کشته که برای مذاکره درباره فروختن هر چه گرانتر یک شیء آموزش دیده و تجربه اندوخته است.

آنچه که امروز به «ریاکاری» شناخته شده و عموماً از آن به عنوان یک رذیله اخلاقی یاد می کنند، در واقع نتیجه آشکار تغییر معنای گفتگو و تعامل و ارتباط با دیگران

از یک رفتار طبیعی برای رسیدن به تفاهم و درک مشترک، به ابزار تصرف و تأثیر است. گویی همه ما در بازاری اشغال شده از دلال های دروغگو محصور شده ایم و هر کدام برای حفظ حداقل منفعت خود ناچار به وانمود کردن به چیزی هستیم که در واقع نیستیم. حالا باید به این پرسش پاسخ داد که ما در کدام جهان زندگی می کنیم؟ جهانی با امکان «گپ» زدن با فروشنده های واقعی یا جهانی مملو از دلال ها و بنگاه های معاملاتی؟ این پرسش را می توان به شکل بغرنج تری مطرح کرد: آیا ما در یک جهان زندگی می کنیم یا در جهان هایی جدا و مستقل از یکدیگر؟ آنها که در اتاقک های شیشه ای جداگانه ای زندگی می کنند و صدایشان به هم نمی رسد تا کجا می توانند منظور خود را به دیگری منتقل و آرزوی درک و تفاهم را محقق کنند؟

هر قدر هابرماس سعی کرده کنش های انسان مدرن را به عنوان انسانی فرهیخته صورت بندی کند، اما گویا موفق نشده بر تصویری که «ماکس وبر» از چنین انسانی ساخته غلبه کند. از نظر وبر در دوران ما فرصت زندگی زیر سقف ارزش های یگانه و برتر که مورد قبول همگان باشد از دست رفته است. هر قدر انسان تعریف از خود را به موجودی انتخاب گر نزدیک تر کرده، ارزش های مشترکش با سایر انسانها را بیشتر دفن کرده است. او جهان ما را جهان «ستیز خدایان» نامگذاری می کند.

اگر متفکرینی چون نیچه از مرگ خدا در جهان امروز سخن گفته بودند، ماکس وبر از چند خدایی سخن گفته است. از نظرگاه وبر زمانی که مدرنیته از همه چیز تقدس زدایی و افسون زدایی می کند و آن را از عرش به فرش می کشد و هیچگونه تفسیر مقدس و جادویی و فرازمینی از مفاهیم و پدیده ها را بر نمی تابد، بیش از آنکه با مرگ خدا مواجه باشیم با تولد خدایان متکثر مواجه هستیم. چرا که با مرگ یک خدا، امکان تولد بی نهایت خدای جدید فراهم می شود. حالا پیروان هر نظام ارزشی خود را حق مطلق می پندارند و مخالفان خود را به مثابه لشکریان شیطان از خود می رانند و دقیقاً در نقطه مقابل کسانی خود را نمونه انسان تکامل یافته و رستگار دانسته و دیگران عقب مانده، منحرف و مرتد خواهند خواند. بنابراین هر انتخابی به طرد ساید گزینه ها و نفی همه انتخابهای دیگر خواهد انجامید و جنگی خونین میان خدایان در خواهد گرفت.

میان نگاه امیدبخش هابرماس و تند و یأس غالب بر تعریف وبر از انسان و جهان امروز، کدام را باید واقع بینانه تر دانست؟ آیا انسان ها همانقدر که هابرماس می خواهد، می توانند فرهیخته باشند

تا اراده معطوف به تأثیر را به همزیستی و مشارکت با انسان های دیگر تبدیل کنند؟ یا ناچار می شوند به همه چیز از جمله زبان و گفتگو به عنوان ابزار تصرف دیگران نگاه کنند؟

جهان مدرن، ما را با آرمان کارآمدی و موفقیت پرورش داده است. درباره انسانی سخن می گوئیم که مشهورترین و پرفروش ترین محصولات فرهنگی اش کتابهای «روش های کسب موفقیت»، «واقعیت های ناشنیده افراد معروف»، «چگونه می توان در مردم نفوذ کرد؟» و «کلاسهای پرشور» چگونه جذاب و موفق باشیم؟ و «راه ساده و سریع برای تأثیر» است. این تغییر در انسان مدرن (یا به تعبیری انسان بورژوا) حاصل تغییر نگرش او در جلب و کسب بالاترین و بیشترین منفعت است. بیشینه و حداکثری کردن «منفعت شخصی» مبنا و قلب لیبرالیسم است.

حتی در نگرش های افراطی تر لیبرالیسم سخن گفتن از چیزی به اسم «جامعه» خطاست. آنچنان که مارگرت تاچر، بانوی آهنین انگلستان گفته بود جامعه به عنوان یک کل که واجد حقیقتی فراتر از افراد است، وجود ندارد، بلکه ما فقط مجموعه ای از افراد داریم. بنابراین چیزی تحت عنوان خیر یا نفع عمومی هم باقی نمی ماند. نفع همه در نفع تک تک افراد و در گرو بیشینه کردن منفعت شخصی است.

به نظر می رسد آرزوی هابرماس داشتن جامعه فرهیختگانی که امکان رسیدن به یک نقطه ارزشمندی تعادل را داشته باشد، کمی خوشبینانه است. به نظر می رسد بدبینی ماکس وبر واقع بینانه تر از خوش بینی هابرماس است. جهانی که ما را احاطه کرده است برای ساختن و پرورش دادن انسانهایی بهینه شده که بیشینه کردن سود خود و پافشاری بر «خود» و نه درک و تحمل «دیگری» را سرلوحه قرار داده است.

اگر بر گفتگو پافشاری می کنید احتمالاً جزو آن دسته خوشبین هایی هستید که شبکه های اجتماعی را نقطه امید برای احیای گفتگو و همگرایی می دانید. اما آنچه در واقع دارد اتفاق می افتد سرو شکل دیگری دارد. در بزنگاه هایی که ما بیشتر به گفتگو نیاز داریم (مثلاً روزهای پرهیجان منتهی به انتخابات) شبکه های اجتماعی بیشتر از آنکه به تالارهای گفتگو و تعامل تمدنانه شبیه باشد به کلوئومیومی برای نبرهای خونین گلابیاتورها و پیروان خدایان متفرق شبیه است. دقیقاً آنجا که سزار فرومایه و سست عنصر با لبخندی ریاکارانه خنجر زهرآگینش را پنهانی در پهلوی ماکسیموس فرو می کند.

به نظر می رسد
آرزوی هابرماس
برای داشتن جامعه
فرهیختگانی که
امکان رسیدن به یک
نقطه ارزشمندی
تعادل را داشته باشد،
کمی خوشبینانه
است. به نظر می رسد
بدبینی ماکس وبر
واقع بینانه تر از
خوش بینی هابرماس
است. جهانی که ما
را احاطه کرده است
برای ساختن و پرورش
دادن انسانهایی
بهینه شده که
بیشینه کردن سود
خود و پافشاری بر
«خود» و نه درک و
تحمل «دیگری» را
سرلوحه قرار داده
است